

درخت فندق

پروین

دقیقه مطالعه · ۲,۴۱۶ کلمه · ۲۳ مهر ۱۴۰۵ ۱۳

ماشین شاسی بلند چینی مقابل در باغ ایستاد . حبیب از ماشین پیاده شد. قوسی به کمرش داد . لنگان لنگان برای برداشتن وسایل از صندوق عقب ماشین به کمک همسرش سارا رفت. سالها قبل وقتیکه پدرش با کیف پر از پول از کویت برگشت ، چپرهای چوبی دور باغ را برداشت و به جایش دیوارهای آجری بلندی کشید. یک در بزرگ آهنی سیاه رنگ را هم به جای در چوبی کلون دار باغ نصب کرد. حالا چند سالی می‌شد که بعد از فوت پدر، باغ به حبیب رسیده بود . حبیب کلمن آب را از دست سارا گرفت و به سمت در باغ رفت .

بشیر پیرکه صدای ماشین را شنیده بود با یک لبخند بزرگ در را باز کرد .

آقا ماشین را بیار داخل ـ .

«.حبیب بدون آنکه به چشمان بشیر نگاه کند گفت : «نه خوبه، شاید بعدا

حبیب بعد از آن حادثه شوم به چشمان بشیر نگاه نمی‌کرد. وقتی هم که اختیار دار همه چیز شد ، هرگز با بشیر تندی نکرد. ولی به چشمانش هم نگاه نمی‌کرد . عادتش بود وقتی از کسی دلخور می‌شد ، توان نگاه کردن به دریچه . روحش را نداشت

بشیر به سمت سارا رفت و سلام کرد . سارا بیشتر ازآنکه همسر حبیب باشد دوستش بود . همکلاسی ریزنقش و .مهربان دانشگاه با چشمان میشی و موهای خرمایی که به رفیق همیشگی حبیب تبدیل شد

سارا وقتی مطمئن شد حبیب به اندازه کافی از آنها دور شده که صدایش را نشنود، زیر لب به بشیر گفت :« از حرفش بر نمی‌گرده . مرغش یه پا داره . کوتاه نمیاد . می‌خواد کل درختهای باغ را قطع کنه ، هرچی هم میگم گوش «. نمی‌گیره

همشون را ؟ حتی درختهای گردو ؟ درختا که گناهی ندارن خانم ، تقصیر منه ، چرا کینه درختا را کرده ؟ _

. سرراه اصغرچوب بُر را دید و باهاش طی کرد . قرار شد به جای دستمزد چوب درختا را برداره _

حبیب متوجه پچ پچ سارا و بشیر شد ولی به روی خودش نیاورد . با پای راست یکی یکی پله های خونه باغ را بالا . رفت

سارا ، سروناز همسر لپ گلی بشیر را در آغوش کشید . و حال خانواده اش را پرسید . از ساک دستی همراهش «. پارچه سبزی را بیرون آورد و بعنوان سوغاتی به سروناز داد و گفت :« بهت میاد رنگ چشاته

سروناز سر سلامتی داد و خرامان به سمت مطبخ رفت . بعد از چند دقیقه با یک سینی چای و نبات برگشت . . حبیب روی قالیچه لاکی رنگ نشست و پاهایش را دراز کرد. سعی کرد با مالیدن پای چپش دردش را کمتر کند

بشیر دو زانو مقابل حبیب نشت . و با لحنی که سعی می‌کرد او را تحت تاثیر قرار دهد گفت :« آقا امسال باغ خیلی «.سرحاله ، همه درختا بار آوردن ، حتی اون درخت سیب ترش که سال به سال بار نمیده ، ها ، اون هم بار آورده

حبیب بی اعتنا به حرفهای بشیر ، لیوان چایی را برداشت و نبات چوبی را داخلش انداخت . سپس رو به همسر «بشیر کرد و گفت : « سروناز خانوم چه خبر از ماهگل ، لیسانسش را گرفت ؟

بشیر از بی‌اعتنایی حبیب دلگیر شد .ولی می‌دانست وقتی آقا به حرفش نیست نباید موضوع را ادامه دهد . بلند شد و با لب و لوچه آویزان سیخ‌های کباب را برد تا منقل را آتش کند .یاد روزی افتاد که بابای حبیب برای کار از روستا می‌رفت . اهالی روستا برای بدرقه‌اش دم دروازه روستا جمع شده بودند . خاور خاله ، خاله حبیب با کاسه‌ای آب و قرآن کوچکی در سینی کنار شوهرش حیدر ایستاده بود . بشیر ، حبیب شش ساله را قلمدوش کرده بود . مادر حبیب چند ماه قبل براثر خون‌ریزی بعد از زایمان از دست رفته بود. نوزادش هم با مادر راهی آن دنیا شده بود. بعد از آن دنیای حبیب پدرش بود و تنها هم بازی‌اش بشیر خدمتکار . پدرش حبیب را به خاور خاله سپرد و سفارشش را به بشیر کرد . دیگر تحمل جای خالی زنش عصمت را نداشت . همراه دوست دوران سربازیش با لنج و قاچاقی برای کار راهی کویت شد. سالها از پدرحبیب خبری نبود .حتی یک نامه . تقریبا همه مطمئن شده بودند که یا غرق شده یا عربها سر به نیستش کرده اند . ولی حبیب می‌دانست پدرش هنوز زنده است . هرگز امیدش را از دست نداده بود. از خودش داستانهای ساختگی در مورد پدرش می‌ساخت و برای بشیر تعریف می‌کرد . هرروز به دیوار کاهگلی باغ حاج یدالله تکیه می‌داد و چشم به جاده می‌دوخت . می‌دانست پدرش یک روز می‌آید .

صبح خروس خوان حبیب و بشیر دو دوست دیرین برای سرکشی به باغ رفتند . حبیب نمی‌توانست تازه شدن روحش را از چرخیدن در باغ پنهان کند . بشیر تند تند حرف می‌زد و حبیب به هیچ یک از جمله های او واکنش نشان نمی داد .

_ ببیند آقا ماشاالله گردوها امسال چه کردند . آلبالوها که از الان معلومه بارشون عالیه . اصلا چرا چند هفته نمی‌مونید . تهرون مگه چی داره ؟ هر وقت تشریف میارید ،کلی رنگ و روتون باز میشه و انگاری چند سال جوانتر میشید .

_ .شاید بعدا

_ آقا به خدا درختها شفا میدن ، قدیما می‌گفتنا ، تازه ماهگلم هم می‌گفت جایی خونده که دانشمندا ثابت کردن درختا مرض و ناخوشی را شفا می‌دن .

« حبیب نگاه غمگینی به بشیر کرد و با تمسخر گفت :« هه شفا ، برای ما که کل دنیا برعکسه

آقا راسته میخواید کارخانه بزنید ؟ _

. تا ببینیم

. آخه کدوم آدم عاقلی درختهای پر بار باغش را به دست اره برقی میده ؟ اونم این باغ

. آدمی که درختهای باغش ، بی بارش کردن ، حسرت بغل کردن بچه‌اش را به دلش گذاشتند _

بشیر ایستاد . تا حالا فکر می‌کرد که در اون روز کذایی، حبیب فقط حرکت پای چپش را از دست داده ، نمی‌دونست ! که

بشیر بازوی حبیب را گرفت و سعی کرد مانع رفتنش بشود . ولی جثه کوچک و خسته بشیر در مقابل قد بلند و . اندام چهارشانه حبیب موفق نبود

آقا ، آقا حبیب ، حبیب وایسا ببینم ، چی میگی واسه خودت ، یعنی چی ؟ _

یعنی همین که شنیدی ، تا حالا فکر نکرده بودی چرا بچه ندارم ؟ _

خوب مگه خودتون نخواستید ؟ هنوز هم که دیر نشده ؟ خدا بزرگه ؟ _

آخه خدا چطوری به زمین لم یزرع محصول بده ؟ _

.من از کجا باید می‌دونستم که خبر خوش دادن هم بلدی می‌خواد. حبیب حبیب وایسا

.بشیر روی علفهای سبز کنار نهر برزمین نشست . سرش را میان دو دست گرفت و فریادی از ته دل برآورد

.ازمن بگذر حبیب، از سرتقصیر من بگذر _

. با فریاد بشیر صدای پرنده‌ها قطع شد . باغ در سکوتی عجیب فرو رفت

حبیب بی توجه به حال بشیر به راهش ادامه داد . عطر برگهای درخت فندق از دور به مشامش رسید . سر بلند کرد و نگاهی از حسرت و درد به درخت انداخت . به سمت اش رفت . وسوسه پنهان شدن در لابه لای برگهای درخت . را از خود دور کرد و از کنارش گذشت

حبیب دوازده ساله ، سر چوبدستی‌اش را کمی جلوتر از خودش سمت راست کوچه باغ گذاشت و با تکیه بر آن و یک جست بلند خودش را به جلو پرت کرد . بعد چوبدستی را سمت چپش گذاشت و با خیز بلندی چند متری پرید . با این روش خیلی زود به باغ زرشک حاج یدالله رسید . چند دانه زرشک نرسیده از لابلای خارهای درخت جدا کرد .و در دهانش گذاشت . ترش و گس بود . دهانش جمع شد

به پیچ جاده که رسید . به چوب دستی‌اش تکیه داد و سعی کرد تا جای که می‌تواند خودش را از تل خاک کنار دیوار کاهگلی باغ بالا بکشد . از اینجا می‌توانست عبور ومرور جاده اصلی روستا را ببیند . همیشه با بشیر مسابقه می‌گذاشتند . باید حدس می‌زدند، ماشینی که به سمت روستا می‌آید متعلق به چه کسی است . همیشه خدا . حبیب می برد . چشمان تیزی داشت . امان از انتظار بی پایان

به باغ درناها رسید . بستر نهر کوچکی که از طریق آن ، باغ را آب یاری می‌کردند هنوز خیس بود . بشیر اذان صبح . آمده و باغ را آبیاری کرده بود

کیسه متقالی را که برای چیدن سیب آورده بود کنار درخت سیبی گذاشت. درخت از پر باری سرش خم شده بود و چند تا از سیب‌هایش علف های سبز زیر درخت را نوازش می‌کردند . بالاخره به جای محبوبش رسید،کنار درخت فندق . درخت چون مادری مهربان حبیب را در آغوش کشید و با برگهای نرم و پهن زیبایش نوازشش کرد . حبیب یک خوشه سه تایی فندق را از شاخه جدا و غلاف سبز رنگ چیندار دور میوه ها را به آرامی باز کرد . سه تا فندق سفید وقهوه‌ای را در جیب خود جا داد . به محض اینکه خودش را لابلای شاخه‌های درخت فندق پنهان کرد، پروانه های طلایی دوباره دور سرش شروع به رقصیدن کردند . نفس عمیقی کشید و عطر برگهای درخت مستش کرد. اغلب در لابلای شاخ و برگ درخت فندق پنهان می‌شد و آرامش آغوش مادری را که از دست داده بود و پدری که سالها منتظر برگشتنش بود را حس می‌کرد . برگ‌های پهن و فسفری با حاشیه دودندانه درخت او را از نگاهها پنهان

می‌کردند وحس امنیت به او می‌دادند . از اینجا می‌توانست باغ را زیر نظر بگیرد بدون آنکه کسی متوجه حضورش شود . پروانه های طلایی بزرگی که بالهایشان زیر نور خورشید می‌درخشید ارمغان درخت بودند برای او . فقط وقتی خودش تنها بود پروانه‌ها پیدایشان می‌شد . چند بار به بشیر از پروانه های درخت فندق گفته بود.ولی هر بار بشیر . منکر وجود آنها شده بود

«. کی ؟ کجا ؟ نه بابا پروانه طلایی ، من که تا حالا ندیدم »

درست زمانی که حبیب در آغوش درختش بود ، درخانه باغ خاور بی‌بی گوشه چارقد سفیدش را بر روی شانه انداخت .و با صدای تو دماغی‌اش بشیر را صدا زد

. بشیر، بشیر بدو به حبیب بگو بابات داره میاد .علی‌سیاه از شهر خبر آورده . امروز با مینی‌بوس عصر میرسه _

بلاخره روز موعود ، روزی که حبیب سالها منتظرش بود فرارسید . بشیرمثل هر دوست دیگری ، برای حبیب خوشحال شد . هیجان خبررسان خبر خوش بودن سراسر وجودش را در بر گرفت . چشمانش تر شدند . باید زودتر خودش : را به حبیب می‌رساند . در حالی که از پنجره اتاق پنجدری پایین می‌پرید پرسید

حبیب کجاست ؟ _

. رفته باغ درناها سیب بچینه . بدو ، معطل نکن _

.بشیر پاشنه چارقش را بالا کشید . بندش را به دور مچ پایش بست و به سمت باغ درناها دوید

حبیب از لابه لای برگهای درخت فندق بیرون آمد . به سرش زد از درخت گلابی کنار آبگیر بالا برود .چند روز پیش یک سبزقبا را دیده بود که در حفره وسط تنه درخت، لانه کرده. دستانش را دور درخت حلقه کرد و یک پا یک پا خودش را بالا کشید . نزدیک شاخه قطوری پای چپ را روی یک برآمدگی کوتاه گذاشت و پای راست را بر روی شاخه . قطور جا داد ، در همین حین صدای بشیر را از دور شنید

بشیر در حالی که نفس نفس می‌زد تا خودش را به حبیب برساند فریاد زد :« حبیب، حبیب ، مشتلق ، مشتلق باید « .بدی، آقا جانت ،آقا جانت داره میاد

شاخه های درخت دور سرحبیب چرخید . زمین و زمان یکی شد . پاهایش بر روی شاخه های درخت خشک شدند . انگار جزیی از درخت شده بودند . اختیار پاهایش را نداشت . تنها چند ثانیه طول کشید که تن شوکه و خشک حبیب بر روی زمین زیر درخت پهن شد . پروانه های طلایی دور سرش در حال چرخیدن بودن که بشیر وحشت زده . خودش را بالای سرش رساند

سروناز سفره ناشتایی را در ایوان انداخت . سبد نان و سبزی را وسط سفره گذاشت .سپس چند قاشق عسل داخل « پیاله سرشیر ریخت و گفت :« میگم ها ، خانم آقا حبیب چرا از درختا بدش میاد ؟

. قصه‌اش بلنده _

بشیر به من میگه نباید بپرسم ولی خو، دلم قرار نمی‌گیره ، آخه حیف این باغ و درختاش نیست به کل نیست و _ «نابود بشه ؟

. خوب به جاش کارخونه میزنن دیگه ، اون هم لازمه _

کارخانه چی ؟ _

. کمپوت سازی شاید _

بشیر داره دق میکنه ، میگه این باغ حیفه ، میگه آقا لج کرده ، اما نمیگه چرا ؟یه چیزای راجب بلدی خبر خوش _ . دادن میگه . من که نفهمیدم

. صداشون کن املت سرد میشه _

سارا حوله را به دست حبیب داد و همانجا لب سفره کنارش نشست . از قیافه بشیر حدس زد که کاری از پیش . نبرده . سرش را پایین انداخت .کمی املت برای حبیب کشید و چند برگ ریحان تازه کنار بشقابش گذاشت

. بشیر ساکت بود و با تکه نانی بازی می‌کرد

سروناز از کتری و قوری دم دستش چای می‌ریخت و یکی یکی جلوی بقیه می‌گذاشت . که یک دفعه استکان چای از دست سروناز رها شد و چای داغ روی سفره ریخت . بشیر به سمت همسرش برگشت و گفت :« زن چیکار میکنی «حواست کجاست ؟

سروناز ماتش برده بود . بشیر رد نگاهش را دنبال کرد. فوجی از پروانه‌های طلایی زیر طاق ایوان در حال پرواز بودند . با فریاد کوتاهی حاکی از تعجب گفت :« عع اینا رو ببینید . چه قشنگن ، این همه سال توی این ده زندگی کردم « . تا حالا پروانه به این بزرگی و طلایی ندیده بودم

همه به سمت حبیب برگشتند . حبیب محو تماشای پرواز پروانه‌ها، دوستان قدیمی‌اش بود. سالها بود که فراموششان کرده بود. حالا برگشته بودند و زیر طاق ایوان دور سر حبیب می‌چرخیدند. حبیب از صدای زنگ در به خودش آمد . بشیر از سر سفره بلند شد . از پله‌ها پایین رفت. در را که باز کرد با صدای که نگرانی و دلخوری از «.آن می‌بارید بلند گفت : « آقا ،اصغر چوب بُر با شما کار داره

حبیب لب ایوان رفت . به نرده ها تکیه داد . بعد از سالها به چشمان بشیر نگاه کرد . چقدر دلش برای این چشمها تنگ شده بود . نگاه بشیر هاکی از التماس و درخواست بود. وقتی دید اربابش مستقیم به چشمانش نگاه می‌کند . قلبش آرام گرفت . صورت بشیر از شادی شگفت و لبخندی پهنی برلبانش نشست

« بشیر با صدای لبریز از تمنا و خواهش در حالیکه دستانش عرق کرده بود گفت : « آقا بهش بگم بعدا بیاد؟

پروین عبدالهی

دی1403